

# هُشدار



سروده‌هایی از

# تهران‌سی



# هشدار

اهورا تهرانی

ISBN 91-630-3462-X

## هشدار

اهورا تهرانی

ناشر: شاعر

چاپ اول: بهار ۱۳۷۴

چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

مرکز پخش:

Music & Film Tehran

Tensta Centrum

Tenstagången 19A

163 64 Spånga-SWEDEN

## فهرست

۷	سخنی با خواننده این کتاب
۱۱	شعرم به گوش جان شنو
۱۳	سرباز عشق
۱۵	بگو یاران
۱۶	یکی بود، یکی نبود
۱۹	بی اعتنا
۲۰	سنگ
۲۱	نوروز
۲۲	پرواز
۲۳	راز
۲۴	هرآن کس
۲۵	هشدار
۲۹	محور
۳۱	با یاوه گویان
۳۳	اشک مرد
۳۴	سکوت

۳۶	چرا
۴۰	سرگذشت آدم
۴۳	عزا
۴۵	بهار
۴۶	آزادی آدم
۴۸	زن
۵۱	کلاه سیاست
۵۳	زندگی
۵۶	شکایت
۵۹	تا کی
۶۱	مرگ
۶۲	خلایق هرچه لایق
۶۵	ستاره من
۶۶	پیام
۶۸	پیام آور
۷۰	خورشید
۷۱	گل
۷۲	بدرود

## تقدیم به دخترم ماندانا

بعد از اینکه تو پا به جهان هستی گذاری در فکر آن بودم تا هدیه‌ای به تو بدهم که با گذشت زمان آن را فراموش نکنی و ارزنده نیز باشد تا این که بعد از مدت‌ها این هدیه را برای تو یافتم. آری چه هدیه‌ای با ارزش‌تر و فراموش‌ناشدنی‌تر از تقدیم احساس پدر به فرزند خود، از این رو تصمیم گرفتم سروده‌هایم را که آکنده از احساسات قلبی و تجربیات سی و چند سالهٔ عمرم می‌باشد به چاپ برسانم و آن‌ها را در یک مجموعه به عنوان هدیهٔ تولدت به تو تقدیم کنم. امیدوارم مورد قبول واقع شود و آن را هرگز فراموش نکنی. از تو می‌خواهم که فراموش نکنی که پدرت یک ایرانیست و از زمانی که خود را شناخته برای رسیدن به آزادی خود و کشورش لحظه‌ای آسوده خاطر نبوده و این مجموعه نیز بیانگر این ادعا می‌باشد. باشد که تو نیز برای آزادی خود و بشریت تلاش کنی و ادامهٔ این راه را به فرزندان نیز آموزش دهی. و این ادامه تنها از طریق تحقیق و مطالعات در مورد اقوام مختلف بشری امکان‌پذیر می‌باشد. این شناخت را اول از خود آغاز کن و بعد در مورد نژاد و اصلیت خود و با تاریخ اقوام مختلف بشری ادامه بده، و گذشتن تو از این مرحله باعث شناخت نسبی تو از جهان و بشریت خواهد بود و آنگاه

می‌توانی ادعا کنی که یک آزادیخواه جهان‌وطنی هستی. در هر زمان و هر مکان از تو می‌خواهم این سه اصل را در زندگی‌ات به کار ببندی که هم نیک‌نام باقی بمانی و هم این که در زمان حیاتت با وجدانی آسوده زندگی کنی. و آن سه اصل از این قرار هستند:

### پندار نیک      گفتار نیک      کردار نیک

این‌ها سه اصل زرتشت فیلسوف بزرگ ایران می‌باشد که تقریباً در هزارهٔ قبل از میلاد مسیح می‌زیسته، تحقیق در مورد این بزرگ‌مرد تاریخ ایران را نیز به تو توصیه می‌کنم. با آرزوی سلامتی و سعادت و موفقیت برای تو

پدرت ۱۹۹۴



## سخنی با خواننده این کتاب

با درود به همه آزاداندیشان و همه آن‌هایی که در راه آزادی بشر جان خود را فدا کرده‌اند و با سپاس از هموطنان عزیز که با خریدن یک کتاب قدمی در راه پیشرفت فرهنگ برمی‌دارند چرا که با این کار خود نویسنده را تشویق به ادامه راه خود می‌کنید. به عقیده من نویسندگان به دو دسته بزرگ تقسیم می‌شوند: دسته اول آن‌هایی هستند که برای حکومت‌ها می‌نویسند و بازتاب نظرات و عقاید حاکمینند و دسته دوم نویسندگانی که دردها و کمبودهای اجتماعی مردم را می‌نویسند و قلمشان شمشیر و بدنشان سپر حوادث است. دسته اول از طریق حاکمین، هم تأمین مالی می‌شوند و هم تأمین جانی. دسته دوم هیچ پشتوانه‌ای بجز مردم و عقیده خویش ندارند و به این سبب اگر مردم هم از آن‌ها حمایت مادی و معنوی نکنند در کوتاه مدت قلمشان از حرکت باز می‌ایستد و اگر هم بنویسند به این امید است که شاید روزی مردم او را بفهمند و آثارش را به چاپ برسانند. ولی متأسفانه در گذشته جامعه ما نویسندگان آزاداندیشی که فقر مادی داشتند اگر دارای عقیده‌ای بودند، جدا از معتقدات حاکمان، اکثراً ناشناس باقی می‌ماندند و عقیده‌شان

نیز با آن‌ها به خاک سپرده می‌شد ولی بعد از انقلاب ۱۹۷۹ توجه مردم به نویسندگان مردمی بیشتر شده و از آن‌ها حمایت و پشتیبانی مادی و معنوی می‌کنند. عقاید گوناگون شمع‌های یک جامعه می‌باشند و هرچه تعدادشان بیشتر باشد نور آزادی و آگاهی در جامعه تابنده‌تر خواهد بود و برعکس هرچه این عقاید کمتر باشند تاریکی و جهل و در نتیجه حکومت‌های زور در جامعه پایدارتر خواهند شد و باز هم به عقیده من هیچگونه تغییر و تحول و دگرگونی اجتماعی، بدون انقلاب فرهنگی که همانا بالا بردن سطح آگاهی مردم نسبت به مسائل تاریخی و اجتماعی و سیاسی زادگاه خویش و جهان می‌باشد نمی‌تواند ضامن آزادی جامعه بشری باشد.

من نیز به عنوان یک انسان مسئول نسبت به جامعه بشری بخصوص کشورم و مردم ایران، نظر و عقیده خود را در مورد چگونگی کسب آزادی و پیشرفت در راه ابر انسان شدن را، در سال‌های بعد از انقلاب به روی کاغذ آوردم تا اینکه احساس کردم چاپ و انتشار آن ضروریست. البته یک سالی می‌شود که این ضرورت احساس شده ولی به خاطر مشکلات مادی قادر به چاپ و نشر آن نبودم تا این که این مشکل را با پیدا کردن کاری حل نمودم و خوشوقتم که امروز می‌توانم این کتاب را در اختیار شما هموطن عزیز قرار دهم و این یکی از مجموعه‌هایم می‌باشد که موفق به چاپ آن شدم. لازم به توضیح است که تمامی این مطالب در اوقات بیکاری تهیه و تنظیم شده و من یک نویسنده حرفه‌ای نیستم چرا که اصولاً حرفه‌ای بودن و یا شدن نیازمند به پشتوانه مادی و معنوی می‌باشد.

این سروده‌ها و یا اشعار تابع نظم و قوانین شعری شناخته شده امروزی نیست به این خاطر که من قوانین شعری را قوانینی دست

و پاگیر یافته‌ام که برای ادامهٔ بیان منظور شاعر موانعی ایجاد می‌کنند و من برای این که بتوانم منظور خود را تماماً به صورت ابیات بیان کرده باشم مجبور به سنت شکنی شدم و سعی کرده‌ام که معنی را فدای وزن و قافیه نکنم و البته تا آنجا که ممکن بوده حتی با صرف وقت و تحمل چندین ماه روی یک شعر سعی در قافیه‌سازی نیز کرده‌ام که اساس و پایهٔ شعر سنتی در هم نریزد مثلاً در غزل قانون چنین است که غزل باید حدیث عشق و عشق‌بازی زنان باشد. تعداد ابیات آن نباید بیشتر از پانزده و کمتر از هفت باشد و لی اینجانب این قانون و سنت غزل را در اشعار خود شکسته‌ام و از این سبک برای مطرح کردن مشکلات اجتماعی و فرهنگی و سیاسی مردم نیز استفاده کرده‌ام و به تعداد ابیاتش نیز توجهی نکرده‌ام چون مطلبی را که می‌خواستم بگویم در چنین محدوده‌ای نمی‌گنجید و در سبک‌های دیگر نیز تنها از قوانین خود پیروی کرده‌ام و معتقد به این هستم که گاه سنت شکنی موجب پیشرفت انسان می‌گردد.

به هر حال من با کمال میل برای شنیدن پیشنهادات و انتقادات و احياناً تشویق شما عزیزان حاضر هستم تا بتوانم ثابت قدم‌تر از پیش به راه خود ادامه دهم. نکتهٔ دیگر که فکر می‌کنم برای خواننده دارای اهمیت می‌باشد این است که من این مجموعه اشعار را فقط برای این که شعری گفته باشم تهیه نکرده و منظوری برای این که شاعر نامیده شوم ندارم بلکه هر یک از این اشعار به مناسبتی خاص گفته شده که در مورد بعضی از آن‌ها که برای خواننده مناسبتش معلوم نیست در صورت لزوم توضیح داده شده و اگر آن‌ها را به صورت مقاله و یا کتاب معمولی ننوشته‌ام به این خاطر بوده که اولاً نفوذ کلام شعر در مردم و بخصوص ما ایرانیان بیشتر است و دوم این که گاهی یک سرودهٔ

بیست بیتی به اندازهٔ یک کتاب دویست صفحه‌ای می‌تواند معنی و مفهوم داشته باشد. با توجه به این که یک کتاب معمولی بعضی‌ها را زودتر خسته می‌کند و حال آن که یک سرودهٔ کوتاه انسان را به وجد می‌آورد.

در آخر، بار دیگر از شما هموطن گرامی سپاسگزاری می‌کنم که برای خواندن این مجموعه وقت گرانبهای خود را صرف می‌کنید. با امید به این که مورد قبول واقع شود.

## شعرم به گوش جان شنو

در گفتن احساس خود، منطقی به فرمان است.  
ای حامی شعر و ادب، این شعر نیست آینه است.  
مقصودم از شعر و ادب،  
جان حقیقت گفتن است.  
گویم ز عدل و عشق و کین  
هر تشنه آبی خوردن است.  
جان کلام فارس را  
بی آب و تاب گفتن است.  
آنی شهیدش می کنم، آنی به پا می دارمش  
حرف و کلامی را که صد جا گفتن است.  
ابزار من فکر و قلم  
نیشش به جوهر روشن است.  
سازم سخن ها دلنشین  
کز شهد گل شیرین تر است  
ای حامی شعر و ادب  
جان کلامم با تو است.  
شعرم به گوش جان شنو!  
کین راز عشق برتر است.  
چون گوش کردی شعر من  
انجام ضدش خفتن است.  
آزادی از آزادگی  
بی راهه بر حق رفتن است.  
دردا حقیقت را چه سود؟  
نشکفتنش پژمردن است.

باری چنین گفتارمت  
فولاد کین از آهن است.  
مقصودم از شعر و ادب  
جان حقیقت گفتن است.  
هر مصرعش را دشمنی  
از نیش ماری بدتر است.  
دارم به کندو انگبین  
چون زور و زوبین و زر است.  
خواهم که بخشایش کنم  
هرکس که جانش را غم است.  
ای شاعر اهل ادب  
شعرت به درد و غم بس است.  
پیمانہ را باور کنید  
ساقی به ساغر زنده است.  
ای جاهلان بی خرد  
این جنگ نیست، اندیشه است.  
اندیشه نزد شاعران  
ابزار نیست، گنجینه است.  
من در پی شهرت نی‌ام!  
رسم دلیران گفتن است.  
هر آنچه از عقل بشر،  
آید که باید گفتن است.  
مقصودم از شعر و ادب  
بی جنگ و دعوا گفتن است.

## سرباز عشق

پندار و کردار و گفتار نیک را پذیرفتمی  
باری به هر جهت را نپذیرفتمی.  
سرباز عشقم و جانم به کف!  
و تو را مقصدی بی بها نپذیرفتمی.  
همواره صد هزار بار گفتمت  
که تو را ذلت بندگی نپذیرفتمی.  
تو هرچه مرا گویی پذیرفتمی  
طوقت به گردن حق را نپذیرفتمی.  
به ساز دلت خوانمت آنچه را که می خواهی  
سازی به جنگ محبت را نپذیرفتمی.  
جانم فدای تو گردد، اگر خطا گویم  
روزی به ظلمت شب را نپذیرفتمی.  
در جنگ شجاعم و جنگاورانم آرزوست  
اما، نبردِ مقابل به حق را نپذیرفتمی.  
دریای بی کرانم و موجی به سوی عشق  
دجال روسیاه زمان را، نپذیرفتمی.  
آیم ز کورهٔ عشق و مقصد به سوی بهشت  
آنی جهنمیان را به همراه خویش نپذیرفتمی.  
آنان که خائنین زمین و زمان باشند

هرگز به درگه دادش، نپذیرفتمی.  
هر کس که بشر را، سِتَم روا دارد  
وجود پلشتش را به روی زمین نپذیرفتمی.  
من شاخه ای بر گردن مرداب غفلتم  
اما پلید قَسَم خورده را نپذیرفتمی.  
اینک زمان نَبَرَد است در راه نیک  
سکّی برابر خورشید را نپذیرفتمی.  
لشگری سازمش ز جمع انسان ها  
که به بیماری و ذلتش را نپذیرفتمی.  
بعد از آن چنان که شد عنوان  
بنده ای به غیر بنده حق را نپذیرفتمی.  
بعد از آنکه جان گُلستان شد  
هرزه ای عَکَف به باغ برین را نپذیرفتمی.  
آن زمان است که خالقش گوید  
حق چنین است و غیر از اینش نپذیرفتمی.

جمعه ۴ آوریل ۱۹۹۲



## بگو یاران

چه شد بر ما؟ چه شد ما را؟  
چه شد آزادی ما را؟  
چه شد ثروت؟ چه شد هستی؟  
چه شد کاشانه ما را؟  
چه شد اشعار آزادی؟ چه شد ایثار و جانبازی؟  
چه شد آگاهی ما را؟  
چه شد فریاد غُرنده؟ چه شد شمشیر برنده؟  
چه شد مردانگی و غیرت ما را؟  
چه شد رستم؟ چه شد کاوه؟ چه شد فردوسی و حافظ؟  
چه شد افسانه ما را؟  
چه شد آداب و سنت؟ چه شد آئین ملت؟  
چه شد تاریخ و فرهنگ، قدمت ما را؟  
چرا گریان؟ چرا نالان؟  
چه شد خوشحالی ما را؟  
بگو یاران بگو ایران بگو آنان!  
بخوان با ما!  
بیایید گرد هم آییم که تا روشن کنیم راز نهران را!  
بیاییم راه بهزیستن، در اسرار زمان را!  
بگیریم نور خورشید و بتاییم این جهان را!  
ببخشیم افتخار، خاک وطن را!

## یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود  
یک روز و روزگاری بود  
آفتابی بود، مهتابی بود  
درخت و سبزه زاری بود  
یک شهر با صفایی بود  
دنیای بی ریایی بود  
دلها همه با هم بودند  
دست‌ها همه تو هم بودند  
غصه‌ها مال هم بودند  
همه به فکر هم بودند

روزی یه باد سرد وزید  
سرماشو بر همه گزید  
باد اومد صفا رو برد  
ریشه عشق و کند و خورد  
همه از هم جدا شدند  
آدم‌ها بی وفا شدند  
دختره ضد مادرش  
پدر علیه دخترش  
یارو به جنگ همسرش  
یار علیه یاورش  
خلاصه غوغایی به پا  
دست علیه پیکرش

سیاهی مهتاب رو گرفت  
ماه به جنگ دشمنش  
تاریکی عالم رو گرفت  
نور به جنگ دیدنش  
چاره برای کس نبود  
دید، بجز هوس نبود

فردای اون روز که دمید  
وقتی زمین خورشید و دید  
مردمی که جدا بودند  
همه توی رویا بودند  
یکباره از خواب پریدند  
وقتیکه خورشید رو دیدند  
نور به چشمشون تابید  
انگاری که خواب می دیدند  
معجزه ای رخ داده بود  
منتظر نور نبودند  
روز قیامت شده بود  
خورشیدی که بالا می رفت  
بالا و بالاتر می رفت  
آدما رو صدا می کرد  
صدایی بی صدا می کرد  
می گفت بیابین آی آدما  
ای پدرها، ای مادرها  
می گفت قیامت نشده

زمانه آخر نشده  
می گفت بازهم با هم باشین  
پُشت همو داشته باشین  
می گفت اگر من نبودم دل هاتونو روشن کنید  
با دوستی و عشق و صفا خونه هاتونو گرم کنید  
می گفت که اتحاد خوبه  
دشمنو از بین می بره  
می گفت که خوب بودن خوبه  
بهشت روی این زمینه  
بهشتتون خوب بودنه  
خوبی و یک رنگ بودنه  
می گفت با هم رفیق باشین  
باهم و متحد باشین  
رفیقی رسم موندنه  
که غیر از این مرگتونه  
هرچی که هست مال شماست  
تابش من رو به شماست  
زمین به زیر پاتونه  
دور تا دورش خونتونه  
فقط باید یاد بگیرین  
چه جوری لذت ببرین  
شادی ها رو شریک باشین  
غم ها رو از بین ببرین

## بی‌اعتنا

هرکه را عشق ورزیدم، خَصْمِ جانم شد  
هر که را بی‌اعتنا، همدم و یارم شد  
هرکه را آموختم، مُدعی بر حَقِّ شد  
هرکه را آزمودم، اندرونش زرد شد  
هرچه خوبی می‌کنم، بدتر نصیبم می‌شود  
هرچه بدتر می‌کنم، نیکی نصیبم می‌شود  
حیرتم از سَر و قانون خدا!  
این چه جور است و کدام است این بقا.

اگوست ۱۹۸۷

## سنگ

اگر خواهی که سفت و سخت باشی  
اگر خواهی که مثل سنگ باشی  
اگر خواهی که مثل گُل بمانی  
اگر خواهی بهاران را ببینی  
اگر خواهی که یارانت بدانند  
تو هم ایمان و عقل و نفس داری  
ریاضت پیشه راه خودت کن  
که درویشان ریاضت پیشه بودند.

مارچ ۱۹۸۷

## نوروز

روزی چو نوروز به ایران رسید  
از ره خورشید و گلستان رسید  
عید عزیزان به عزیزان رسید  
در گل یاس و گل سُمبل رسید  
بانگ زنند فصل بهاران رسید  
بر من و تو، بر همه یاران رسید  
پر زده از من به عزیزان رسید  
بوسه من بر لب خندان رسید.

فصل بهار و گل و بلبل رسید  
پیک رهایی ز زمستان سرد  
بوی گل و سبزه و لطف نسیم  
حاصل برف و یخ و سرمای سرد  
نغمه مرغان بهاری به ما  
ساز و دُهل از در و دیوار شهر  
شادی و تبریک صمیمانه ام  
بادلی غُربت زده از دوریت

مارچ ۱۹۸۴

## پرواز

مرغ دلم با تو به پرواز رفت  
قصه عشقم به سرآغاز رفت  
رفت به آنجا که دگر دید نیست  
مقصودش عشقی که سرانجام نیست  
رفت به بالاتر از عرش خدا  
تا دهدش آگهی عشق ما  
رفت که تا بانگ زند این سرود  
عشق منو و تو به نهایت درود



## راز

آنکه مرا برتو فرا خوانده است  
خواند مرا بر سر آن کوه نور  
راز چنان بود و چنین شد بیان  
گفته زیاد است و سخن ناتمام  
راه دراز است در این راستی  
هرچه که هست درخلاً و در زمین  
هر که تو را زور کند زور باش  
گر تو بخواهی به عدالت رسی  
ملک حسادت نتوان کِشت کرد  
حاصل ماندن به فسادی رسد  
تفرقه قوم، در این مُلک دین  
مذهب اگر باعث سستی شده  
منطق اگر ریشه مذهب شود  
پول و زر و سیم و طلا، جملگی  
رسم تکامل نه همان است که این  
سنت اگر راه عقب رفتن است

معنی هستی به جهان داده است  
تا دهم قصه آن قوم کور  
آنچه عیان است به همان است نهان  
هرچه که گویم رقمیست در رقام  
مرد بخواهد نکند کاستی  
مُلک تواند، گر که تو خواهی چنین  
آنکه نکو داندت، او نیک باش  
عدل که باید بکنی هر کسی  
آنچه که هست بایدش آباد کرد  
هجر و تحرک به تکامل رسد  
دین همین است و همان و همین  
علتش آن است که هزاران شده  
فکر بَشَر واحد روشن شود  
علت ظلمند و ستم، بَرَدگی  
آنچه تو بینی و کنی اینچنین  
عکس چنین راه همان بدعت است.

۱۹۸۹

## هر آن کس

هر آنکس که افتاد به دام هوس  
هر آنکس شود فاتح نفس خویش  
هر آنکس برآید پی به آغاز خویش  
هر آنکس که باشد به دنبال عقل  
هر آنکس که منطبق شود راه او  
هر آنکس که وجدان شود عدل او  
هر آنکس شرف را کند آرزو  
هر آنکس خدا را کند جستجو  
هر آنکس که نیک است پندار و کردار او  
هر آنکس که نیکی در او راه یافت  
هر آنکس خیانت کند بر وطن  
هر آنکس که از قافله باز ماند  
هر آنکس که بیگانه شد با خدا  
اگر ملتی را چنین عاقبت گرددش

کند عقل و ایمان درون قفس  
رسد سهل و آسان به آمیال خویش  
دهد تابشی ره به انجام خویش  
هدف گرددش برفنا ظلم جهل  
به روز قیامت شود حق نگهدار او  
به حق است که انسان شود نام او  
ره راستین بایدهش جستجو  
به قلب زمین وعده دیدار او  
به فرمان یزدان ملائک نگهدار او  
به پیکار شیطان و زشتی شتافت  
کشید پوششی بر بدن از کفن  
به دامی چو گرگان صحرا فتاد  
کند حیل به با آدمی در خفا  
به عقل و شعورش چنان بایدهش

## هشدار

بیایید آدما  
ای مردم دنیا  
بیا ای برزه گر  
ای روستایی  
تو ای زحمتکش و دانشجوی ثانی  
بیایید رنگ ها  
ای زردپوستان  
سپیدان  
ای سیاهان  
تو ای قوم یهود و قوم عیسی  
تو ای زرتشتی  
ای بودا پرستان  
مسلمانان  
بیایید تا یکی باشیم  
یکی واحد  
یکی آزاد

یکی در صلح  
یکی انسان  
یکی پر قدرت و قادر!  
ز نفرت کینه توزی و شقاوت،  
گل نمی روید.  
زمین بایر نمی گردد.  
ز خونریزی و بمباران  
تکامل سر نمی گیرد.  
گلی در خون نمی روید.  
طبیعت مظهر عشق است.  
زراعت حاصل کشت است.  
زمان تنگ است و بس تاریک.  
هدف کوتاه و بس نزدیک  
زمان در سیر تغییر است.  
بشر قادر به تقدیر است.  
بشر در مجمعی واحد  
بشر در عالمی عالم!  
به قرن بیست و یک وارد شود دنیای ماشینی،  
من از دنیای ماشینی،  
من از جنگ اتم، افسانه می گویم.  
من از نابودی انسان،  
من از دوزخ در این عالم سخن گویم.  
تو ای انسان  
تو ای والای مخلوقات  
تو ای عالم  
تو ای دانا به دنیا

تو ای حاکم به تقدیر  
من از صلح بشر، علم بشر،  
ماندن در این عالم سُخن گویم.  
من از یگانگی،  
آزادی از شیطان سُخن گویم.  
از این خونریزی و نادانی و غفلت بپرهیزید.  
زمین را، مادر جاندار هستی را نرنجانید.  
زمین جاندار و آگاه است.  
زمین سیاه‌ای بیدار و هوشیار است.  
زمین معبود خود، خورشید را همواره دَوّار است.  
زمین آرامشی معمول می‌خواهد.  
بشر آسایشی بی زور می‌خواهد.  
توقف در زمان جایز نمی‌باشد.  
ز مُردن جُز عَدَم حاصل نمی‌گردد.  
ز بمباران بپرهیزید.  
دقایق را نلرزانید.  
طبیعت را نرنجانید.  
زمینی!  
ای بشر!  
دریاب مادر را!  
همان مبدأ  
همان مقصد  
همین معبود را.  
مَیْفِشَان شَعْلَهُ حَشْمَش.  
مزن آتش بر این پیکر.  
فَسَمَ بر شَعْلَهُ آتَشْفَانَش،

قَسَم بر سیل و طوفانش،  
قَسَم بر آب‌ها و کوه‌های بی‌کرانش،  
مَزَن آتش بر این پیکر،  
مَكُش آزاده‌ای دیگر.  
دقایق را نلرزانید،  
طبیعت را نرجانید.

اگوست ۱۹۹۱

## محور

آه این تنهاییم، افسرده جان می سازدم  
هرچه گویم آدمی را، از زمین از مادرم،  
همچنان او ساز نادانی به گوشم می زند  
با چماق جاهلیت ضربه بر جان و روانم می زند  
گویمش از گمراهی بر راه واهی می روی  
همچنان آبی که بر مرداب جانی می روی  
مرکز هر کهکشانی محوری را بایدهش  
گر نه هر سیاره ای نابود و فانی بایدهش  
در طبیعت هرچه باشد گرد نظمی در بقاست  
همچو خورشید و زمین بر گرد هم در انتهاست  
این جدایی عاقبت ما را به بی جا می برد  
هر سربی محوری را رو به سودا می برد  
ما همه همجنس و خویش و هم‌ریم  
با زمان و با زمین و زندگانی در رهیم  
پس چرا هر کس به تنهایی رود؟  
کاروانی را به کیش خود برکد  
این همه دین ستایش بهر کیست؟  
جنگ و خونریزی و مُردن بهر چیست؟

ارتش و سرباز رزمی بر کجاست؟  
نیزه و بُمب افکن و بُمب اَتم بَرمرگ کیست؟  
این زمین یک کشور پهناور است  
جملگی یک محور و یک پیکر است  
علت پیدایش ما او بُود  
هر چه هست در او، بر او، از او بود  
پس بیایید مرزها را بَر کنیم  
کشوری واحد بر او احیا کنیم  
گرد او گردیم ستایش او کنیم  
همچو مادر مهر او بر دل کنیم  
تفرقه از دل زداییم یک شویم  
یار و یاور همدل و همره شویم  
تا زمین بر نعمتش افزون شود  
تا بهشت آدمی بر پا شود  
بیا آدم تو یار بی کسان باش  
به یاران و نجیبان مهـریان باش

۱۹۹۲/۴/۱۴



## با یاوه گویان

گفت با من همدمی خاموشیت با یاوه گویان بهر چیست؟  
گفتمش با یاوه گویان ارزش گفتار نیست  
گفت این حرف و سخنها را مداوا بایدش  
گفتمش حراف بسیار است مخاطب را به سرحق بایدش  
گفت این بی آبرویان آبرویت می برند  
گفتمش آبی به رونیست روی خود را می برند  
گفت در هر حال شمشیری بکش حرفی بزن  
گفتمش شمشیر بهر جنگ بامردان بود، نی بهر زن  
گفت ابله را به جای خود نشاندن کار کیست؟  
گفتمش ای دوست جواب ابلهان خاموشیست  
گفت شاید این وقایع سهل و آسان نگذرد  
گفتم او را بر سر اولاد آدم هرچه آید بگذرد.

۱۹۹۳/۵/۲۷

انسان تا وقتی که نیکی می‌کند انتظار  
نیکیی نیز دارد، حال این انتظار ممکن  
است از مردم باشد یا از آفریدگار.  
من توقعی بجز نیکیی از دیگران و یا  
آفریدگارم نداشتم، چون جز این نمی‌کردم.  
که ناگهان فرزندم را که چند روزی بود  
انتظار تولدش را می‌کشیدم، از دست  
دادم و او دنیای ما را نا دیده ترک کرد  
و دیده از جهان فرو بست. ضربه‌ای  
فراموش نشدنی بر من و همسرم وارد  
شده بود. در همان روزها دوستی به من  
پیشنهاد کرد و گفت شعری به نام اشک  
مرد بنویس. با اینکه او اشک مرا ندیده  
بود ولی انگار دردم را درک می‌کرد.  
پیشنهاد او در من اثر کرد و روزی این  
سروده را که مملو از درد و خشم و  
فریاد یک پدر داغدیده بود به روی کاغذ  
آوردم.

## اشک مرد

اشک مردان گوهر است و انگبین  
پس طبیعت پُرز دَرَد است و ز کین  
عاقبت دنیای گُل افسانه گشت  
پس هزاران مرگ باد بر کردگار  
عاشقان را دَرَد باید مرگ عشق  
نی ز خورشید و فروزانی بُود  
خَنجَرِ عشقم به زهر است در کمین  
دشنه کینم به جان غم شود  
وای بر حالت که خصم ما شدی  
هر مُصیبت بهر ما داری بساز  
قُدرتی چون رُستم دستان دهد  
نویت پیروزی نیکان و خویان می رسد  
روح او را خط بطلان می کشیم  
اجر هر کس را به کردارش سزاست  
همچو درویشی به در خویش و نهان  
پس طبیعت پُرز درد است و غمین  
بر بشر خصم و قضاوت نارواست  
کُل هستی یا از آن است یا بر اوست  
آنچه آبادش کند جانان اوست  
هر چه دارد خوش گوارایش شود  
چون بشر نیکی کند یزدان پاکش راسزاست  
اشک مردان گوهر است و انگبین  
پس فراوان درد باشد بر زمین

باز دردی در کمین است بر زمین  
گر تو نوزادی ز کف دادی چنین  
چون گُل مردان حق پژمرده گشت  
گر چنین باشد نظام روزگار  
چون به تاریکی رسد دنیای عشق  
این بلا از آن تاریکی بُود  
ای خدای ظالمین و مرتدین  
باشد آن روزی که روز ما شود  
ما گذشتیم آنچه را بر ما شدی  
هر چه نیرو در توان داری بتاز  
این مصیبت ها به جان ایمان دهد  
روزگار غم به پایان می رسد  
جسم اهریمن به آتش می کشیم  
مُزد دَجالان جانی در عزاست  
عاشقان محتاج حقاوند در جهان  
گرتو نوزادی ز کف دادی چنین  
برابر انسان شدن سبقت رواست  
بانگ من بر جمع انسان ها از اوست  
هر که بر او زی کند از آن اوست  
هر که وجدانش اهورایش شود  
این زمین میدان سبقت درفضاست  
باز دردی در کمین است بر زمین  
چون به مادر غصه ای دادی چنین

در همان زمان‌هایی که در داغ از دست دادن فرزند خود می‌سوختم مشکلات دیگر اجتماعی نیز مزید آن درد شده بود و احساس می‌کردم که نیرویی برای بیان احساسات خود ندارم البته می‌دانستم که آن مشکلات رفع خواهد شد و باید همت و زمان در رفع آن‌ها به کار بست و تا خاتمه کامل مشکلات خود تصمیم به سکوت گرفتم و چنین گفتم

## سکوت

مهر سکوتم بر دهان  
اشک دریغم در روان  
خون جگر آتشفشان  
بر سوگ آدم اخترم

چون مشعلی روشن شدم  
نوری به هر محفل شدم  
خورشید تابان بر زمان  
بر آدم و حوا شدم

پیغام صلح و جنگ را  
اخطار بر کردار را  
بر عاقلین و جاهلان  
فریاد بر انسان شدم

اما به جای اجر نیک  
یا سعی بر کردار نیک  
از کشور و کاشانه‌ام  
آواره در دنیا شدم

گویی که جمع حاضرین  
پندارشان از من به دین  
در بین این نابخردان  
دیوانه یا اغوا شدم

اینک به صبرم قانع‌ام  
در فکر یک کاشانه‌ام  
تا جان بعدی در تنم  
از گفتمنم ارضاع شدم

۱۹۹۲/۵/۹

## چرا

چرا باید به هم بیگانه باشیم  
ز یک کشور ولی آواره باشیم  
چرا ما مردم از آواره گانیم  
مگر ما ملتی بی خانمانیم؟  
همش فکر زر و سیم و طلاسیم  
ولی خاک وطن را بی بهاییم  
چرا ما زر پرستیم  
مگر ما تاجر هستیم؟  
چرا باید برادر با برادر خصم باشد؟  
چرا جای دلیران وطن در زیر خاک و بند باشد؟  
امیری چون تقی خان را به رگ بازیم  
وزیری مثل خائن خان نوری را دگر سازیم  
چرا هر کس که نیکوکار گردد  
سرش بالای چوب دار گردد  
چرا ما مردمی حق ناسپاسیم  
مگر ما ملتی باطل پرستیم؟

زمانی بر مصدق کف ز نیم هورا فرستیم  
دمی چند بر هویدا کارت تبریک می فرستیم  
زمانی که مصدق‌ها به تبعید و به زنجیرند  
هویداها حکومت می‌کنند و دست تقدیرند  
چرا ما اهل حق را ناسپاسیم  
مگر ما ملتی خائن پرستیم؟  
چرا قربانیان ما همه از خادمینند  
ولی دولتمداران جملگی از خائنینند  
چرا باطل به جای حق گرفتیم  
چه شد دانا که ما آبله گرفتیم  
چرا ما مردمی خائن پرستیم  
مگر ما ملتی دیوانه هستیم؟  
زمانی ما ز عالم پیش بودیم  
مُرید مذهب و آیین و کیش خویش بودیم  
ولی امروزه از واماندگان این جهانیم  
به علم و دین و آیین زمان جا ماندگان این جهانیم  
چرا باید چنین باشد؟  
که خَصَم و دین آجین باشد  
زمانی شاه رهبر بود روزی خمینی  
گهی آمریکایی گه انگلیسی  
چرا در انتخاب خود عجولیم  
مگر ما ملتی بی بند و باریم؟  
زمانی پیرو زرتشت بودیم  
ز قدرت چون عقاب و شیر بودیم  
ولی با حمله‌ای از سوی تازی  
مسلمان گشته و رویه صفت در حقه بازی

چرا از جَد خود یکجا بریدیم  
مگر از اصل خود خیری ندیدیم؟  
مگر ما کاسه از آش داغتر هستیم؟  
که دین اجنبی را می پرستیم  
مگر فرهنگ ما عیبش چه بوده؟  
که فرهنگ عرب دل را ربوده  
مگر جز جنگ و خونریزی و مردن بهره‌ای داشت؟  
مگر جز صلب اطمینان مردم حاصلی داشت؟  
چرا ما مردمی خودناشناسیم  
مگر ما ملتی افسانه هستیم؟  
گمانم دیو در روح وطن رفته  
که عقل و هوشمان یکجا ز سر رفته!

چرا در خون و نکبت خفته‌ایی ایران  
مگر در خواب غفلت مانده‌ایی ایران  
بپا خیزید دلیران ای عزیزان  
که نکبت زار گشته خاک ایران  
بروید نکبت از این جان خسته  
که جز ویرانیش چادر نبسته  
ز ریشه بر کنید هر هرزه‌ای را  
که جز این حق نباشد چاره‌ای را  
بسوزانید خائن را به ایران  
برویانید خادم را به ایمان  
وطن را از کثافت پاک سازید  
بدن را از کفن آزاد سازید  
به نقالان بگویید باز گردند



که تاریخ وطن را ساز کردند  
به مردم باز گوید از گذشته  
که تاریخ وطن بیگانه گشته  
به آن‌ها از ابوسینا بگویند  
ز وصف کاوه و رستم بگویند  
بگویند تا دلیران چاره سازند  
برای جنگ با دیو ستم‌ارابه سازند  
بگویند مُطربان آماده باشند  
سرود مهرگان را خوانده باشند  
که در این جنگ جشنی برقرار است  
عَدَم بر خائنین در انتظار است  
زمان جاهلان پایان گرفته  
اهورای وطن عصیان گرفته  
گذشت آن روزگار بُت‌پرستی  
رسد دوران اصل و حق‌پرستی  
همی زرتشت بازآید به ایران  
به سود نیک خویان ضد رندان  
همو آید که نیک از بد بجوید  
اصالت را به ایران بازگوید  
چه حق پیروز گردد یا نگردد  
زمین جز این به کام نیک کرداران نگردد  
کلام آخر از من این چنین است  
زمان حکم نیکان بر زمین است.

## سرگذشت آدم

بنده نامم آدم است و شهره بر تهرانی ام  
غربتی گشتم ولی آزاده و ایرانی ام  
کسب و کارم صنعت و هرکاره ام  
صدهزار افسوس، چون دور از وطن بیکاره ام  
روزگاری من به این دنیا شدم  
چند سالی که گذشت بر نیک و بد دانا شدم  
خواستم من هم به نیکی چون آبر انسان شوم  
پیرو حق و حقیقت همره نیکان شوم  
این چنین بر خویشتن پیمان شدم  
برده حق، رو به ایمان، فاتح نفسم شدم  
در زمان نوجوانی مشکلاتم بیش بود  
از تھی دستی و جهل جاهلان، قلبم اجین با نیش بود  
انقلابی سر گرفت و من در آن ویران شدم  
همچو کاهی در هوا حیران شدم  
اولش پنداشتم این گردباد حق بود  
انقلابی پر ثمر از جانب ایزد بود  
چون چنین پندارم از آن باد بود  
جسم و روحم جانب ایثار بود.  
با گذشتی چند، از آن حادثه آگه شدم

از خطای خویش در راهی خطا گریان شدم  
جسم و روح و عقل را از آن بلا بیرون شدم  
مانعی بر راه آن باد بلا از جان شدم  
جسم من یک ذره گاهی بود در آن باد سخت  
برگ وزنی نیست بر روی درخت  
چونکه بادی بر کند از پایه تخت شاه را  
آدمی چون من چگونه سد توان باشد ره آن باد را  
ملتی چون عکس رهبر توی ماه و موی او را لای قرآن دیده است  
سفره عقل و ذکاوت را ز سر برچیده است  
چون صدای حق و آزادی به گوش می رسید  
دسته ای چوب و چماق و اسلحه بر دادخواهی می رسید  
ملتی گر خفته باشد ذلتش بی انتهاست  
رهبری چون رذل باشد ملتش را بی بهاست  
این چنین بود وصف من در آن زمان  
انتخاب راه آزادی و حق در این جهان  
چند ماهی که گذشت من راهی زندان شدم  
دور از کاشانه و آزادی و خویشان شدم  
قصه ای بی انتها در وصف آن زندان کم است  
هرچه هست زجر و ستم از آدمی بر آدم است  
جرم من آزادگی از ظلم و بیداد زمان  
خواندن چندین کتاب فلسفی از این و آن  
زور بازوی جوانی در تنم بازنده بود  
چونکه یک تن را به صد، یارای جنگیدن نبود  
چند ماهی کنج زندان ماندم و تنها شدم.  
از غم و تنهایی مردان حق آگه شدم  
بگذریم یک سال و آندی در گذشت

نسبتش با فهم من، یک چند قرن از سر گذشت  
آنچنانکه منطقی بر جرم من حاضر نبود  
خَصَم را راهی بجز آزادیم از کُنج آن زندان نبود  
بار دیگر چون کبوتر باد از بالم گذشت  
فکر دوری از وطن در جان و امیالم گذشت  
چون اگر بار دگر در بند طوفان می شدم  
قطره‌ای در سیل و طوفان خُرد و ویران می شدم  
این چنین بر عزم خود راسخ شدم  
راهی خاکی بجز ایران شدم  
حال دهسالی از آن دوران گذشت  
آن غرور نوجوانی رفت دیگر برنگشت  
حاصل ده سال غربت شعر و اندرز من است  
کول بار تجربه آکنده بر پند من است  
ثروت من هرچه هست غیر از زر است  
خاک عالم بر سر پُر جوهر است.

۱۹۹۲/۷/۲۵

## عزا

بیا ای هموطن تا در عزای کشوری ویران بگرییم  
به حال بچه و پیرزن و بیوه زنان با هم بگرییم  
بیا بید تا سیه بر تن بپوشیم  
به حال شیرمردان به خون خفته بگرییم.  
دلیران یک به یک اعدام گشتند  
به حال آن جوانمردان بی همتا بگرییم  
زنان در زیر چادر لانه کردند  
به حال ماه در ابر سیه پنهان بگرییم  
برای قتل حق لشکر بسیج است  
به حال حق پرستان جدا از هم بگرییم  
گروهی گرم عیاشی و کیفند  
به حال سرخوشان بی غم و بی رگ بگرییم  
گروهی فکر دارایی و مالند

به حال فقر دانایی آن‌ها هم بگیریم.  
هنرمندان همه گمنام گشتند  
برای نام ایران در هنر باید بگیریم  
همه فرهنگ و آثار قدیمی در حراجند  
به حال قدمت و تاریخ ایران بر فنا باید بگیریم  
همه دارایی ایران به یغما می‌برند دزدان و دجالان  
به حال ملتی بی‌چاره و بی‌خانمان باید بگیریم  
گروهی دزد و دجال سیه‌پوش، خانه در خاک وطن کردند  
به حال ملتی آواره و غربت زده، باید بگیریم  
چنان گویی که تار عنکبوتی بر گلستان است  
به حال باغ و باغبان و گلش، باید بگیریم.

۱۹۹۲/۱۲/۵

## بهار

چه با صلح و صفا آمد  
بهارِ سبز و ناز آمد  
قناری نغمه خوان آمد  
که نوروز از سفر آمد  
چو پیکی خوش خبر آمد  
برای تهنیت آمد  
که بوی زندگی آمد  
دل انسان به رحم آمد  
محبت، دوستی، مهر و صفا آمد  
چه خندان، بی‌ریا آمد  
که فصل رقص و ساز آمد  
که خندیدن به بار آمد  
شراب و شعر و نان آمد  
که عشقی تازه‌تر آمد  
که فصل کشت و کار آمد  
که عیدی خوش ز سالی پرثمر آمد

بهار آمد بهار آمد  
زمستان رفت و خرم شد  
چمن سبزید و گل رویید  
خبر آمد خبر آمد  
عمو نوروزمان پیروز  
به بارش نقل و شیرینی  
چه خوش آمد، چه خوش آمد  
بساط کینه جارو شد  
عناد و دشمنی رفت و  
وفا آمد، وفا آمد  
حاجی فیروز چه خوشحاله  
گل شادی شکفت بر لب  
صفا آمد، صفا آمد  
دل عاشق دگرگون شد  
کشاورزان چه دلشادند  
مبارک باد این نوروز و هر روزت

جمعه ۵ مارچ، ۱۹۹۳

## آزادی آدم

لحظه آزادی آدم همان بدو تولد بود  
همان یک لحظه اول همان آغاز رستن بود  
سپس آزادی آدم به دست مادرش افتاد  
برای اینکه مادر مالک و مسئول آدم بود  
پس از چندی پدر اُستاد آدم شد  
و او فرمانده و آقای آدم بود  
چنین از عمر آدم در جهان بگذشت  
ولی او همچنان در خواب شیرین بود  
زمان کسب آگاهی نمایان شد  
و آدم پیرو آموزگاران بود  
وبعد از سال‌ها آدم ز دانش نورافضل شد  
ولی در بند تشریفات بی جا بود  
زمان کار و کوشش، کسب ثروت شد  
و آدم بردهٔ سیم و زرو ماشین و آهن بود



خلاصه حرف استقلال آدم در میان آمد  
و آدم مستقل از قوم و خویشان شد  
در این قسمت فریبی سهم آدم شد  
از آن پس آخرین ته مانده آزادی آدم  
و آدم پیر گشت و پشت او خم شد  
و آنی مرگ بر جانش فرود آمد  
و این آغاز آزادی آدم بود.

دو شنبه ۱۴/۶/۱۹۹۳

## زن

شنیدم که زن عاجز از غم شده  
دلش خون ز مرد و ز عالم شده  
شنیدم که زن در سِتَم غوطه است  
گرفتار زور و ملامت شده  
شنیدم که مردی جدا گشته از همسرش  
و هم خانه ننگ و شهوت شده  
شنیدم که مردی زنش را کُتک می زند  
و او بهر هم خانه اش مرد جنگی شده  
سئوال است برای من و مردم روزگار  
چرا نام نیکوی زن طعمه زور و ثروت شده  
مگر زن دلیل تولد نبود  
که اینگونه نامش مُکَدَّر شده  
مگر زن نگهبان شب های کودک نبود  
که آن کودک اکنون دلیری ز مردان شده

مگر پهلوان مادرت زن نبود  
 که اکنون زنت کمتر از زن شده  
 مگر علت عشق مردان همان زن نبود  
 که اینک دلیلی برای تنفر شده  
 کجا رفته آن مهر و عشق و صفا  
 که جایش دروغ و دو رنگی شده  
 چرا زور بازو در این روزگار  
 دلیل کُتک خوردن زن شده  
 چرا دست ناز و نوازش برای زنان  
 مبدل به شلاق و تهدید و سیلی شده  
 چرا جای الفاظ شیرین عشق  
 سخن های بی معنی و فحش و نفرین شده  
 چرا جای گل های سُرخ و بَنَفش  
 نصیب زنان خار پُر کین شده  
 نه مرد آن است که با زن زور گوید  
 که اینگونه مردانگی خُشک بی بو شده  
 به عشقش بنازید و از دَرَدش آگه شوید  
 که زن عاشق دَرک مردان شده  
 نیاز زنان را بجوید با عشق خویش  
 که رفع نیاز زنان واجب از حَق شده  
 مُحبت نثار زن خود کُنید  
 که زن جانثار مُحبت شده  
 به رویش بخندید و شادش کُنید  
 که زن خسته از کینه و غم شده

به گفتار و کردارتان نیک ورزی کنید  
که دوران زور و ستم طی شده  
ببارید باران گل بر زنان  
که او مادر کودکی برتر از گل شده  
به زن ها مقامی چو مادر دهید  
که زن مادر سریداران شده  
حقوق زنان را به وجدان رعایت کنید  
که حق تولد بر انسان برابر شده  
به پاس زن نیک شادی کنید  
که آن نیک زن باعث سرفرازی شده

و ای حوا تو هم یک نیک زن باش  
که آدم دلش کاسه خون شده

۱۹۹۳/۶/۲۶

## کلاه سیاست

سیاستمداران لَنَدَن کلاه‌دوز ایران شدند  
همه عاشق ثروت و نَفَت ایران شدند  
شب و روز در فکر ایران و در کوششند  
که گویی همه جان نثاران ایران شدند  
زمانی کلاه توتون، بهر دربار ناصر شده  
و روزی کلاه بر سر پهلوی، شاه ایران شدند  
و روزی که شاه پشت به ارباب کرد  
به عنوان هیتلرکُشی، وارد خاک ایران شدند  
زمان محمدرضا شرکتی ساختند  
و مسئول آن شرکت و نفت ایران شدند  
و میهن پرستی به نام مصدق، طلسم چپاول شکست  
و آن ها کلاه برسر کودتاجی شده، وارد خاک ایران شدند  
زمان انقلاب آغاز گشت و جنبشی رُخ داد  
و آنها کلاه خدا گشته و بر سر ملت ما شدند  
و این آخرین طرح آنهاست تا این زمان  
که عمامه، تاج سر خائنین جماران شدند  
ولی جای هیچگونه شک یا که تردید نیست  
که این دیوها ظاهراً شکل آدم شدند

چنین است که هر دوره‌ای عده‌ای  
گرفتار این دیو هفت‌سر شدند  
دریغا که این غفلت از مردم ما بُود  
که دُزدان دریا سیاستگزاران ایران شدند  
جدایی ز کیش و ز فرهنگ باعث شده  
که ته مانده تازیان، خاردر چشم ایران شدند  
و نادان به تاریخ و علم وطن بودن است  
که غارتگران سرور کشور ما شدند  
و آنها که از دین کلاهی گُشاد بهر ما دوختند  
همان خُبرگانند که ویرانگرخاک ایران شدند  
کلاه سیاست سر بی سیاست رود  
چنین است که رندان، کلاهدوز ایران شدند  
و آغاز این ضعف در ریشهٔ جهل ماست  
که عمامه داران سوار من و ما شدند  
بیا هموطن چاره‌ای بهر فردا کنیم  
که این کهنه کاران مهیا به فردای ایران شدند

۱۹۹۳/۶/۲۹

## زندگی

زندگی یعنی تنفس، زندگی یعنی تکامل، زندگی یعنی حقیقت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی فقط زمین نیست.

زندگی یعنی زمانه، زندگی یعنی ستاره، زندگی یعنی به عالم،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی فقط سکون نیست.

زندگی یعنی تحرک، زندگی یعنی تکامل، زندگی یعنی حقیقت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی فقط سحر نیست.

زندگی یعنی دمیدن، زندگی یعنی شکفتن، زندگی یعنی سپیده،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی فقط خدا نیست.

زندگی یعنی خودیت، زندگی یعنی تنفس، زندگی یعنی حقیقت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی به گندگی نیست.

زندگی یعنی به سلول، زندگی یعنی تفکر، زندگی یعنی حقیقت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی به سرد شدن نیست.

زندگی یعنی حرارت، زندگی یعنی تحرک، زندگی یعنی تکامل،  
زندگی یعنی یه عادت،

زندگی فقط بدل نیست.

زندگی یعنی اصالت، زندگی یعنی درستی، زندگی یعنی حقیقت،  
زندگی یعنی یه عادت،

زندگی به ابتدا نیست.

زندگی یعنی ادامه، زندگی یعنی مشقت، زندگی یعنی تکامل،  
زندگی یعنی یه عادت،

زندگی به حرف زدن نیست.

زندگی یعنی شهادت، زندگی یعنی به پندار، زندگی یعنی به کردار،  
زندگی یعنی یه عادت،

زندگی فقط منم نیست.

زندگی یعنی جماعت، زندگی یعنی یه عالم، زندگی یعنی یه دنیا،  
زندگی یعنی یه عادت،

زندگی فقط ریا نیست.

زندگی یعنی صداقت، زندگی یعنی رفاقت، زندگی یعنی تحمل،  
زندگی یعنی درستی، زندگی یعنی یه عادت،



زندگی همه اش هوس نیست.  
زندگی یعنی اراده، زندگی یعنی ریاضت، زندگی یعنی تحمل،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی همه اش رقم نیست.  
زندگی یعنی الفبا، زندگی یعنی معما، زندگی یعنی زراعت،  
زندگی یعنی تجارت، زندگی یعنی به عادت،

زندگی فقط گذر نیست.  
زندگی یعنی گذرگاه، زندگی یعنی تماشا، زندگی یعنی سیاحت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی به قتل و خون نیست.  
زندگی یعنی عدالت، زندگی یعنی ترحم، زندگی یعنی عبادت،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی به زر نیست.  
زندگی یعنی اصالت، زندگی یعنی ارادت، زندگی یعنی به کلبه،  
زندگی یعنی به عادت،

زندگی به های و هوی نیست.  
زندگی یعنی ظرافت، زندگی یعنی لطافت، زندگی یعنی تواضع،  
زندگی یعنی تحمل، زندگی یعنی به عادت.

## شکایت

مردم ایران ز یکدیگر شکایت می‌کنند  
یکدیگر را شرمسار و خُرد و رسوا می‌کنن  
چون کسی همراه باشد نیک‌ورزی می‌کنند  
وای بر روزی که ضد شد هرچه بد شد می‌کنند  
هرکه می‌گوید که من از دیگری برتر بوم  
یا که می‌گوید رژیم بعد من رهبر بوم  
عده‌ای هم ادعای پادشاهی می‌کنند  
یا اگر شاهی نشد، قصد وزیری می‌کنند  
یک طرف از من بدی گوید و من از دیگری  
فارس با رشتی رَجَز خواند و لُر با آذری  
این رَجَز‌خوانی ز یکدیگر خودش سُنَّت شده  
یکدیگر را خار کردن عامل عزّت شده  
به هر جا محفلی یا مَنبری هست  
برای غیبت از پیغمبری هست  
توپنداری که بدگویی ز مردم امر حق است  
غیابت کردن از غایب نماز ظهر و عصر است  
تمام سازمان‌های سیاسی با وطن بیگانه هستند  
چرا؟ چون با چپ و راست و عرب، وابسته هستند  
نیست حتی یک جماعت یا گروهی مستقل  
تا طرفداری کند از سنت و فرهنگ خود با جان و دل  
سازمان‌های چپی داریم و راست  
یک گروه هم با عرب، نه چپ، نه راست  
حزب چپ با داس و چکش صحنه‌سازی می‌کند  
یا برای استالین افسانه‌سازی می‌کند

سمت دیگر نوکران غرب هر جا حاضرند  
انگلیس یا آمریکا فرقی ندارد هردوتا را چاکرند  
عده‌ای هم حزب‌الله‌اند و حاکم بر وطن  
باعث بدبختی و آوارگی بر مرد و زن  
این جماعت غافل از فرهنگ و استقلال خویش  
می‌زنند با تیشه نابخردی بر ریشه اقوام خویش  
نقش مردم در میان حاضرین روشن بود  
پله‌ای بالا رونده بهر رندان بر سر قدرت بود  
هرکه از این پله بالا رفت تا مقصود خویش  
کرد ویران نردبان را بهر استحکام خویش  
لیک افسوس و هزار افسوس بر این حاکمان  
چون خیانت می‌کنند براعتماذ ملت و آزادگان  
دل انسان پریشان می‌شود بر حال این ملت  
که محکوم و اسیرند زیر بار اینهمه ذلت  
ز روشنفکرمان تا کارگر یا مردم عامی  
همه دل مرده‌ایم و شرمسار کوس بدنامی  
چرا این پیشگامان رهایی این چنین‌اند  
که در تفسیر اوضاع جهان واماندگان و آخرینند  
چرا هر کس به یک سازی به رقص است  
مگر پرچم برای دست شخص است  
از این بدگویی و تهمت به یکدیگر پرهیزید  
خودی را ضد خویشان بر ناینگیزید  
از این تهمت زدن‌ها جز ضرر چیزی نصیب ما نمی‌گردد  
که همچون توف به سوی باد جُز بر ما نمی‌گردد  
نگویید سرنوشت ما به دست انگلیس است  
که این مطلب بسی خوش بر مذاق انگلیس است  
به امید نجات از سوی این و آن نباشید  
کسی در فکرتان نیست، اگر خویشان نباشید

رهایی از غُل و زنجیر کار انقلاب است  
و آن وابسته بر بیداری مردم ز خواب است  
ولی منظور من از انقلاب آتش زدن نیست  
برادر کشتن و ویرانی و پَرپر زدن نیست  
برای انقلاب آموزش فرهنگ می‌باید  
برای کسب آزادی جدا از ننگ می‌باید  
خلاصه ای برادر، خواهرم هوشیار باشید  
برای انقلابی تازه تر بیدار باشید  
بیایید دست‌ها را حلقه سازیم  
که نیرویی اهورا وار سازیم  
سلاح عشق و آگاهی بسازیم  
مُصیبت را به ایران چاره سازیم.

مارچ ۱۹۹۳

## تا کی

به من تاکی، به خود تا کی، به ما تا کی؟  
دروغ و تهمت و بی حرمتی تا کی؟  
خصومت تا چه حد، بغض و غرض تا کی؟  
به غربت ماندن و آوارگی تا کی؟  
بگو ای هموطن، با میهن تا کی؟  
به فرهنگت، بتاریخت، به فرزندان خود تا کی؟  
خرابی تا کجا، ویرانگری تا کی؟  
برادر کشتن و غارتگری تا کی؟  
تعصب بهر چی، یک دندگی تا کی؟  
تماشای جهان از روی بینی بی هدف تا کی؟  
ببخشید، قصد من، قصد اهانت نیست  
ولی این من منم های دروغین و کهن تا کی؟  
سیاسیون، مُصرند بر خطای خویش  
خطا روی خطا، سر خوردگی تا کی؟  
هموطن، ای پیشگام راه آزادی  
به دنبال رهایی، در بیابان عرب تا کی؟  
بیا و ذره ای در فکر ایران باش  
به خط شرق و غرب و تازیان تا کی؟  
زمانی دور از رسم ابر انسان جدا گشتیم  
به راه دیگران رفتن، ز خود غافل شدن تا کی؟  
از این ایسم های گوناگون برای ما چه حاصل شد؟  
به هر بادی دگرگشتن، مرید حزب باد و بادبان تا کی؟

تو ای شاعر، تو ای انسان روشنفکر  
سکوتت بهر چیست؟ - خاموشیت تا کی؟  
در ایران شیخ بی‌ریشی و در خارج مبارز  
سرت در زیر برف و تن به خارج، مثل کبک تا کی؟  
سر از چادر برون آرید و ذلت را رها سازید  
زبونی و حقارت، ترس از این پست فطرتان تا کی؟  
شما یک ملتی را پشت خود تا مرز نابودی کشانیدید  
به دنبال شما، کورو کورلال و ملنگ تا کی؟  
نگاهی بر مزار این دلیران کن  
کفن بر پیکر آزادگان تا کی؟  
و ای وابستگان پول و قدرت  
تملق از برای لقمه نان تا کی؟  
دو رنگی تا کجا، نا مردمی تا کی؟  
خیانت بر زمین و زندگان تا کی؟  
به این خوش باش، عمرت جاودان باشد  
فرار از دست مظلومان در بند و ستم تا کی؟  
خداوندا، ز صبرت جان به لب گشتم  
صبوری تا چه حد؟ بیداد با آزادگان تا کی؟

فوریه ۱۹۹۴

## مرگ

چون مرگ بما رسید کار اجل است  
این رسم زمانه بوده و در گذر است  
چون لحظه عمر ما به پایان برسد  
دارو و حکیم و روضه خوان بی ثمر است  
گر من زمین زندگان رفتم و نابود شدم  
اشک تو و لبخند تو در کالبدم بی اثر است  
آن کس که پس از مردن ما شیون و فریاد کند  
از رسم طبیعت و جهان بی خبر است  
افسوس که ما مرده پرستیم و گرفتار خرافات  
چون مرده برای جانشینی و حسد بی خطر است  
ای کاش که در حیاطمان ارزش ما ارج نهند  
لاکن که پس از مرگ، بد و نیک جهان در کفن است  
هرکس که برای زندگی تن به حقارت بدهد  
ازخوک کثافتتر و از گریه و سنگ پست تر است  
مرگ در ره آزادی و نیکی و شرف خوش باشد  
آن کس که برای شرفش مرد نکونام تر است  
ای دوست بیا و زندگی را به غنیمت شمريم  
هر لحظه عمر ما گرانبهار از سیم و زر است

ژانویه ۱۹۹۴

## خلایق هر چه لایق

به هر دانا و غیری  
به انسان‌های آزاد  
به هر خوشنام و بدنام  
ز خاموشی و فریاد  
وطن دزدان و رندان  
ز بدبختی و ذلت  
ز فرزندان در گیر  
ز بازار گدایان  
به گندمزار و بیشه  
خلایق هر چه لایق

ز مذهب‌ها و ادیان  
ز سنت‌ها و عادات  
از آن مردان کاهل  
و آن جنگ صلیبی  
طناب دار قاتل  
حقیر و زیر دستان  
شدند مزدور ملا  
از آن ملای هندی  
جنایتکار و مکار  
خلایق هر چه لایق

بگفتا پیر دیری  
به پیر و طفل نوزاد  
بگفت با مردم عام  
بگفت از داد و بی‌داد  
از آن دولتمداران  
ز جلاد و قصاوت  
ز اشک مادر پیر  
از آن سرمایه داران  
بگفت با تخم و ریشه  
به گلزار شقایق

بگفتا از خدایان  
ز ابطال و خرافات  
بگفت از جهل و جاهل  
از آن افکار بی‌بی  
بگفت از حق و باطل  
از آن باطل پرستان  
از آنانی که دولا  
ز کلاشی و رندی  
همان شیخ ریاکار  
بگفت با خلق و خالق



بگفت با شاه شاهان  
به آن بالانشینان  
اگر خود کامه گشتی  
ز خلق خود گذشتی  
اگر کشتی پسر را  
پدر را سر بریدی  
اگر زندان به جای خانه سازی  
نکردی با وطن عدل و مساوات  
چو تخت واژگون شد  
رمیدی از حقایق

سران و تاجداران  
به قصر و خوش نشینان  
ز خود بیگانه گشتی  
شدی استاد زشتی  
برنجاندی پدر را  
یتیمان را ندیدی  
وکاخت بر سرویرانه سازی  
نترسیدی ز ایام مجازات  
تبارت سرنگون شد  
خلایق هر چه لایق

بگفت آن پیر بُرنا  
به هر کس در چپ و راست  
به آن احزاب پرگو  
به آنانی که خوابند  
بگفت با هر که آگاه  
اگر زشتی سرشتی  
شدی پایبند مردم  
ز ارزش ها گذشتی  
اگر رفتی به مرداب  
شدی سوراخ قایق

به بیمار و توانا  
و یا خط عرب هاست  
ولی کم کار و پر رو  
گرفتار سـرابند  
و هر کس ناخود آگاه  
کتاب غم نوشتی  
برای جذب مردم  
روابط را مُگسستی  
فرو رفتی به گرداب  
خلایق هر چه لایق

بگفت با مردم نیک  
به انسان‌های هوشیار  
به آن چشمان بینا  
ز عشق و نور ایمان  
ز قانون و عدالت  
بگفت از کشت و صنعت  
بگفت از مسکن و نان  
که خود سازنده هستند  
بگفتا حق آن است  
هر آنکس نیک و لایق

رفیق و یار و نزدیک  
به وجدان‌های بیدار  
به روشنفکر و دانا  
بهار سبز و باران  
ز آزادی ملت  
ز کار و رنج و زحمت  
به صنعت کار و دهقان  
ولی بی خانه هستند  
که خود با کاروان است  
خلایق هر چه لایق

۱۹۹۴/۶/۵

## ستاره من

آمد ستاره من، از آسمان هفتم  
تبدیل شد به انسان، آمد میان مردم  
در جستجوی من بود، دردشت و کوه و صحرا  
مأیوس از گذشته، امید او به فردا  
یابنده شد زمانی در کشوری غریبه  
همخانه شد به جانم، با قلب و روح و دیده  
اینک سعادت من، افسانه شد به دنیا  
با او شدم منور، آتش برای سرما  
نام زمینی او نسرین، گل بهار است  
عشق و محبت او جاوید و ماندگار است  
این افتخار من بود، تا با ستاره باشم  
با دلبری چو نسرین، با یک شراره باشم  
امید و آرزویم، در تندرستی اوست  
اهداف من ز دنیا، در خنده های با اوست  
ای ایزد توانا، همراه و حافظش باش  
در زیر چتر عشقت، خورشید و سایه اش باش  
او را به من روان کن، کز دوریش ملولم  
بی جسم او در عالم، از دیده زار و کورم

## پیام

ای هموطنان شعر پیام است  
هر مصرع آن، جان کلام است  
منظور من از گفتن ابیات، غزل نیست  
نام من و احسنت شما، مدّ نظر نیست  
منظور پیام است و سرافرازی ایران  
مقصود زمین است و براندازی شیطان  
ای هموطن از خواب بپا خیز که خورشید دمیده  
دوران جنایات سلاطین به سرانجام رسیده  
باید که دگریار خدا گشته و ما شیم  
از بند منمهای فریبنده رها شیم

باید که بپا خیزیم	از فتنه بپرهیزیم
باید که یکی گشتن	از تفرقه برگشتن
باید که چنان باشیم	از کینه برین باشیم
باید که عمل کردن	از ترس حذر کردن
باید که سخن گفتن	از مهر و صفا گفتن
باید که نکو بودن	پایانگر غم بودن
باید که درو کردن	از هرزه برون کردن
باید که چنان باشیم	آذر گه جان باشیم
باید که چنان بودن	پابند شرف بودن
باید که چنان کردن	بر وعده عمل کردن
باید که به نیکویی	نی از همه بدگویی
باید که چنان باید	ذلت به عدم باید
باید که چنین باشد	غیرش ره کین باشد
چون راه دگر رفتن	دور از ره حق گشتن

چون برده صفت بودن  
چون مصلحت اندیشی  
دیگر چه توقع داشت  
دیگر ز بشر دوری  
دیگر زرت حاصل شد  
دیگر در بازی نیست  
ای اشرف مخلوقات  
ای پادشه عالم  
ای مجری و سازنده  
ای آنکه توانایی  
گوشت به پیامم ده

در مذهب شر بودن  
در نکبت و شر پیشی  
باید به جزا پنداشت  
گوش، حلقه به مزدوری  
صبر از همه فارغ شد  
در محکه قاضی نیست  
ای سرور موجودات  
ای سلسله آدم  
ای مخرب و کوینده  
سازنده و دانایی  
در گفته امانم ده

این شعر نه اخطار است  
آگاهی و هشدار است  
زنگیست ز ناقوس طبیعت  
پیکستی ز آزادی به ذلت  
این شعر پیام است و خبر نیست  
اندیشه جان است و زبان نیست  
آری اگر از غربت خود پند بگیریم  
از ثانیه ها حکمت و اندرز بگیریم  
باشد که دگریار از این دام رهاشیم  
از بند شه و شیخ و شررها همه واشیم  
از ترس بلا خیزد و از یأس تباهی  
در ظلمت شب نیست بجز رنگ سیاهی  
این نکته نتیجه است، به خاطر بسپارید  
بر نکبت ریشوی وطن، دل مسپارید

سپتامبر ۱۹۹۴

## پیام آور

من از ایران آمدم  
من ز البرز و دماوند بزرگ  
آدمم تا از برای زندگی  
آدمم از قله‌های افتخار  
از نژادی دور از نسل بشر  
آدمم از سوی خورشید بزرگ  
کوله بارم پُر ز اخبار و پیام  
گفته‌ها کوتاه و فهمش مثل آب  
کار من آغاز شد از این زمان  
من برای صلح و آزادی و عشق  
از نسل شیران آدمم  
از تبار رستم و ذال آدمم  
چاره‌ای از بهر فردا آدمم  
بر زمین مادر، ز خورشید آدمم  
از نژاد هور و مزدا آدمم  
آدمم چون ساز و سوزان آدمم  
گفته‌ها از بهر انسان آدمم  
قاصدم، پیک از اهورا آدمم  
من برای فتح ایران آدمم  
از برای دفن دجال آدمم

کار من آغاز از ایران و شیخ  
هر قدم در این جهت از مال و جان  
هر که آمد، بر خلاف عشق رفت  
اصل این قانون، اصل زندگیست  
کاسه صبر زمین لبریز شد  
او ندایش را به من ابلاغ کرد  
او دلش غمگین و روحش خسته است  
مادر از انسان شکایت می کند  
حال می گویم که ایمان آورید  
اوزمین است، مادری از کهکشان  
من همان زرتشت پیرم، ای بشر

من برای نسل انسان آمدم  
کاروانی را بهمراه، قصد پاداش آمدم  
من برای جنگ، با قانون شکنها آمدم  
من به همراه قوانین مساوات آمدم  
من یه پیغامم، که از او آمدم  
از زبان مادری، از دشت ایران آمدم  
بهریک آرامشی، جاوید و برپا آمدم  
من یه سرباز، از عدالتخانه جان آمدم  
بر همان جسمی، که از آن آمدم  
من در او بودم، و از او آمدم  
بار دیگر چون جوانی، از اهورا آمدم

۱۹۹۴/۱۰/۱۰

## خورشید

تو ای خورشید سوزانم  
که من مستانه خوشحالم  
من از سوی زمین آیم  
من از ایران و تورانم  
حضورت گفته ای دارم  
چه از دیدار تو مسرور و دل شادم  
که سر از نامه بگشایم؟  
برایت با زبان خوانم  
هم اکنون باز می خوانم

زمینم ، طفل سرگردان و سیارم  
تو ای خورشید سوزانم  
که من سر سبز و آبادم  
و اکنون خاک عریانم  
که من از چشمت افتادم  
تا کنون، دلتنگ و گریانم  
و اینک زخمی و بیمار انسانم  
در آن دوران منم آسوده جان بودم  
و از آن روز من بیخواب و بیتابم  
تو ای خورشید سوزانم  
که من رنجور و بیمارم

پدر جانم فروزانم  
نگاهی کن جوابی ده  
برایت نامه ای دارم  
من انسانم از ایرانم  
مرا مادر فرستاده  
مرا مأمور این امر مهم کرده  
اجازت می دهی سرور  
که این پیغام کتبی را  
اطاعت می کنم اختر

درد بی کرانم بر پدر باد  
پدر جانم فروزانم  
تو می دانی و می بینی  
من از آتش برون گشتم  
نمی دانی چه مشکل بود  
از آن روز بد تلخ جدایی  
بروئید از تنم جاندار گوناگون  
زمانی نسلشان میمون و عنتر بود  
شرایط مغزشان راجا بجا کرد  
پدر جانم فروزانم  
جوابی ده دوایی کن

۱۹۹۴/۱۰/۱۲



## گل

و نسرین زاده شد از مادرش با چهره‌ای شاد  
و حک شد یاد او در گلشن یاد  
خوشی بخشید ایل و خاندانش را  
معطر کرد با بوی خوش اطرافیانش را  
از آن دم ماه مهتابش درخشان شد  
زمین خندان و خورشیدش فروزان شد  
و در آخر گل نسرین نصیب مرد مردان شد  
منور کرد قلبش را و همسازی بر آدم شد  
مبارک باشد این روز خجسته  
که شادی در وجودش ریشه بسته  
هزاران سال عمرت باد شادان  
بکه همراه عزیزانت و یاران

اگوست ۱۹۹۳

## بدرود

ای هموطنان با همه بدرود  
با یار و رفیق و همنشینان بدرود  
تلخ است جدائی ز شما لیک  
راهی بجز این نیست، کنون با همه بدرود  
باشد که دگر بار همه گرد هم آئیم  
تا فرصت دیدار مجدد، همه بدرود  
پیغام من از بارگه عشق چنین است  
صد بار به عشاق درود و همه بدرود  
بودیم صبائی بکنار همه یاران  
گل نقش رُخ خنده یاران همه بدرود  
ای هموطنان عمر به پوچی مگذارید  
در فکر وطن، دست بدست، با همه بدرود  
ما روی زمینیم به هر جا که دل آنجاست  
دل را بسپردیم به یاران و به ایران همه بدرود

۱۸-۷-۹۴





**WARNING**

**Ahura Tehrani**

1995